

مادرم که با دیدن این پسر بچه انگار که جان تازه گرفته باشه سر از پا نمی شناخت
نه به یاد کیمیا بود و نه ایلین فقط و فقط خوشحال بود از داشتن یه پسر که به تمام
ارزوهاش توی این سال با این بچه تمام کمال رسیده بود.

مادرم همراه پرستار با پسر مون به سمت بخش مراقبت های نوزادان رفتن اما من
جلوی اون در منتظر ایستادم من مهمتر از اون بچه ای تو ب این اتاق داشتیم و باید
چشم انتظارش می‌موندم

دیدن شاهین توی این حال و روز واقعاً ناراحتیم می‌کرد اما دروغ چرا ته قلبم یه چیزی
میگفت که حقش بود اون خیلی بلاها سرم آورده بود

انگار که خدا صبرش سر اومده بود و بعد از دیدن حال و روز ایلین مظلوم اونو از پله‌ها
پرت کرده بود تا تقاص کارش رو بده...

شاهین با گریه داشت با پدر و مادر کیمیا حرف می‌زد و براشون آهسته توضیح میداد
بالاخره وقتی ایلین و روی تخت از اون اتاق بیرون آوردن تا به سمت مراقبت‌های ویژه
ببرن خودم و کنارش رسوندم و بی اعتنا به حرفای پرستار دستش و بوسیدم...

چشماس بسته بود و رنگ به رو نداشت حالش قلبم و به درد می‌آورد

سرش پانسمان بود و دیگه اون موهای زیبارو نداشت..

وقتی ایلین و داخل بردن از پشت شیشه نگاهم بهش بود که داشتن اون همه دستگاہ و بهش وصل میکردن.

تمام حواسم به ایلین بود که با زنگ گوشیم نگاهی بهش انداختم با دیدن شماره راحیل تازه فهمیدم به اون بیچاره اصلاً هیچ چیزی نگفتم و الان از نگرانی داره سکتہ میکنه

تماس وصل کردم و سعی کردم با آرامش بهش همه چیز رو توضیح بدم که موقع نترسه

اما هر چقدر با آرامش باهش حرف زدم صدای گریه اش اون سمت خط بلند شده بود

این زن برای ایلین هم دوست بودهم خواهر و شاید حتی بالاتر از این حرفا وقتی بهش گفتم همه چیز مرتبه و پسر م به دنیا آمده ایلین حالش خوبه کمی اروم گرفت اما گفت هرچه زودتر خودش رو به بیمارستان می رسونه

زیاد طول نکشید که راحیل وارد بیمارستان شد خودشو که به من رسوند با دیدن ایلین از پشت شیشه زیر اون همه دستگاہ وا رفته کنار دیوار روی زمین نشست و گفت

_تو که گفتی این حالش خوبه

کنارش نشستم و گفتم باور کن خوبه حالش خوبه دکتر گفت خیلی زود به هوش میاد مونس رو توی بغلم گرفتم دختر کم خواب آلود بود برای همین چیزی سر در نمی آورد

همینم خوب بود سرش روی شوئم گذاشت و دوباره به خواب رفت اما راحیل داشت بی صدا گریه می‌کرد برای آروم کردن اش کنارش دوباره نشستیم و گفتم

به جونم مونس قسم می‌خورم حالش خوبه پسر من به دنیا آمده دوست داری ببینیش؟
نگاهی به من انداخت و گفت

_تا وقتی که ایلین بیدار نشه از اینجا تکون نمی‌خورم

کنار هم روی صندلی‌های انتظار نشستیم و منتظر شدیم

خداروشکر انتظارمون چندان طولانی نشد و ایلین به هوش اومد اما بهمون اجازه نمی‌دادن که بریم دیدنش می‌گفتن وضعیتش هنوز مناسب و طبیعی نشده باید کمی منتظر بمونید

اما دیدن پلکای خسته اما باز شده اش از پشت شیشه بهمون این امید که خوشبختی که خوشحالی که آرامش دوباره انگار می‌خواد به سمتمون برگرده...

مادرم کنار اون بچه جا انداخته بود و اصلاً نمی‌خواست از اونجا تکون بخوره تا من بخوام به خودم پیام به کل اطرافیان و فامیل و خانواده خبر داده بود که من پسر من به دنیا اومده

راحیل و کنار مونس تنها گذاشتیم به شاهین زنگ‌زدم وقتی تماس و جواب داد هنوز حتی نمیتونست راحت حرف بزنه وقتی بهم گفت جلوی سردخونه ایستادن و منتظرن کیمیا را تحویل بگیرند

بدنم یخ بست خدایی نکرده امکان داشت من به جای شاهین اونجا ایستاده باشم منتظر بشم تا ایلین....

حتی فکرش نفسمو بند می آورد احساس می کردم الان وقتش نیست که شاهین و تنها بذارم باید می رفتم سراغش و کنارش می‌موندم درست مثل خودش این همه مدت کنار من مونده بود...

وقتی خودمو بهش رسوندم با پدر و مادر کیمیا که گریون کنار دیوار نشسته بودن روبرو شدم نمیدونستم باید باهاشون حرف بزنم یا نه؟

شاید اونا منو مقصره حال و روز دخترشون میدونستن اما من هیچ کار خطایی نکرده بودم من فقط بعد از رفتن دخترشون ازدواج کرده بودم و این فکر نمی‌کنم خطا یا اشتباه باشه

کنار شاهین ایستادم با دیدن من سرش رو روی شونه ام گذاشت و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن درکش میکردم مادر پسرش بود کیمیا عشق شاهین بود حالا هرچه راه و اشتباه رفته باشه اما عشق که این چیزا حالیش نمی‌شد می‌شد؟

با صدای گریه شاهین پدر کیمیا با مادرش نگاهشون به من افتاد از جاشون بلند شدن و به سمت من اومدن نگران بودم اما عقب نرفتم پدرش وقتی خودشو بهم رسوند محکم توی گوشم کوبید و با فریاد گفت

_ تو اینجا چه غلطی می‌کنی از اینجا برو!

هیچ عکس‌العملی نشون ندادم پدر بود و داغدار نمیتونستم حرف بزنم پس سکوت کردم و سر جای خودم ایستادم اما شاهین دسته عموشو گرفت و گفت

_خواهش می‌کنم نکن اهورا هیچ تقصیری نداره کیمیا خودش قصد جونشو کرد خودش کاری کرد که به این روز بیفته همه ما رو اینطور بسوزونه با آتیش بزنه...

من نه به خاطر این مرد و همسرش بلکه به خاطر شاهین اونجا بودم شاهینی که به گردنم حق داشت و این مدت بهم ثابت کرده بود یه رفیق کامله

پس آرامش خودمو حفظ کردم کنار گوش شاهین گفتم بهتره که من برم اما هر کاری که داشتی هر چیزی میتونی روی من حساب کنی تا همیشه...
کنارم بودی منم مثل خودت تو هر شرایطی کنارت هستم .

از شاهین فاصله گرفتم و دور شدم با برگشتنم پیشه ایلین و دیدنش از پشت این شیشه تمام اتفاقات یادم رفت حاله دگرگون شد دیدنش وقتی داشت نفس می کشید زندگیه دوباره بود

یه حس بی نظیر و لذت بخش چی میخواستم بهتر از این؟

راحیل مونس توی بغلش روی صندلی نشسته بود دخترک بیچاره ی من به خواب رفته بود و راحیل بیچاره مثل همیشه مثل یه مادر کنارش مونده بود وقتی با دکترش صحبت کردم و اون خیالم راحت کرد که حال ایلینم خوبه دیگه نفس آسوده ای

کشیدم قرار بود فردا به بخش منتقل بشه و این یعنی اهورا خیالت راحت دیگه روزای سخت تموم شد دیگه استرس و نگرانی وجود نداره...

آیلین خواب بود به خاطر مسکن هایی که بهش تزریق می کردن با خواهش و التماس کنارش رفتم و کمی اونجا ایستادم دستش رو بوسیدم صورتش رو نوازش کردم اما از خواب بیدار نشد تلاشش برای بیدار کردنش نکردم میدونستم جسمش و حتی روحش خسته و آسیب پذیره و به این استراحت و آرامش نیاز داره

پس توی سکوت فقط بهش خیره موندم نگاهش کردم و به تماشا نشستمش ده دقیقه‌ای کنارش بودم که پرستار من از اونجا بیرون کرد

توی سالن نشسته بودم که با صدای پای کسی که برام غریبه نبود سرمو بالا آوردم با دیدن پدرم که داشت به سمت من میومد متعجب ایستادم وقتی بهم نزدیک شد هنوزم اون اخم همیشگی بین دو ابروش سر جای خودش بود
نگاهی از شیشه بب ایلین انداخت و گفت

_ باور کردنی نیست اما انگار توی تقدیر خانواده ما حضوری این زن نوشته شده و هیچ جوری نمیشه اون از خانواده حذف کرد

اخم کردم تا خواستم حرفی بزنم دستشو بالا آورد از من خواست سکوت کنم راحیل با دیدن پدرم از ما فاصله گرفته بود اما پدرم هنوز نگاهشو از آیلین نگرفته بود دوباره به حرف اومد و گفت

_ مهم این بود که یه پسر یهوپ وارث برای خاندان ما باشه و الان از خبرهایی که شنیدهم ما دو وارث داریم یکی به دنیا آمده و یکی چند ماه دیگه قدم توی این دنیا میزاره پس جنگ نخواستن این دختر تمومه

این عروس ما حساب میشه و عرسمون میمونه

این رو مدیون بچه ایه که قراره به دنیا بیاره و تو اینو مدیون مادرت هستی

از من خواهش کرد تمام گذشته رو فراموش کنم من هرگز نمی تونستم پسری مثل تو رو که تو روی خودم ایستاده ببخشم اما مادرت قلب مهربونی داره به خاطر اون از همه چیز میگذرم و زندگی مثل گذشته ادامه داره...

اما اینو بگم پسرای من باید ادن طوری که من می خوام تربیت بشن...

حرفاش زد و از من دور شد پدرم همیشه همین بود یه آدم خودخواه و مغرور که جز حرف خودش حرف هیچ کسی را پیشیزی بهش اهمیت نمی داد اما همین که دست از لجبازی برداشته بود برای من کافی بود

رفتن کیمیا انگار تمام طلسم های زندگیمون رو شکسته بود تمام قفل های زندگیمون رو باز کرده بود و ما به آرامش مطلقى که می خواستیم قرار بود برسیم

به سمت راحیل رفتم ازش خواهش کردم تا مونس به خونه ببره موندنش اینجا اصلاً درست نبود دختر بیچاره ام آواره شده بود راحیل نمی خواست از آیلین جدا بشه اما به ناچار به خاطر مونس قبول کرد و رفت

کنار دیوار روی صندلی نشستیم و منتظر شدم منتظر بیدار شدن تنها کسی که عشق و بهم یاد داده بود و بی منت همیشه بهم محبت می کرد

از تمام خطاهام گذشته بود و همیشه کنارم مونده بود حتی وقتی بزرگترین اشتباهات زندگی و مرتکب می شدم این زن برای من همون طور که گفتم عشق نبود تمام زندگی بود تنها کسی بود که داشتیم و درکم میکرد

انقدر بلاهای بزرگ و کوچک سرمون اومده بود کا باور اینکه به آرامش رسیدیم برام
سخت باشه

تا افتاب بالا بزنه پلک روی هم نداشتیم استرس، خوشحالی و ناراحتی هزاران حس
ضد و نقیض توی وجودم زبانه میکشید

دروغ چرا حتی به کیمیا فکر کردم کیمیایی که وقتی باهاش عاشقی میکردم یه
دختر بچه صاف و ساده بود اما زندگی و زمان همه چیز رو تغییر میدن از اون دختر
صاف و ساده یه دختر خودخواه با قلبی پر از کینه و نفرت و با عشقی که حتی من
اسمشو عشق نمی داشتیم ساخته بود

از اینکه از دنیا رفته بود ناراحت و دلگیر بودم درسته خیلی بلاها سرمون آورده بود اما
هیچ وقت نمی خواستم عاقبتش اینطوری بشه اما وقتی به ایلین فکر میکردم که
چطور تنهایی توی اون خونه از کیمیا ترسیده و چطور وحشت کرده بوده با تمام
وجودم عصبی میشدم

می دونستم ایلین که به هوش بیاد اولین چیزی که میپرسه اولین سوالی که از من داره
راجع به پسرمنه پس قبل از این که به بخش منتقلش کنن به سمت بخش نوزادان
رفتم باید پسرمنو می دیدم تا وقتی ایلین از من میپرسه بی جواب نمونم
نمی خواستم فکر کنه این بچه برای من اهمیتی نداره

بالاخره وقتی ایلین و به بخش منتقل کردن تونستم دستشو بگیرم و با خیال راحت
کنارش باشم دکتر گفته بود حرف زدن براش اصلاً خوب نیست پس مجبور بود
سکوت کنه

من حتی فقط با نگاه کرد بهش عمر دوباره می گرفتم چه فرقی می کرد الان حرف
بزنه یا نه ؟

مهم این بود که با اون چشمای قشنگش بهم نگاه میکرد صندلی رو کشیده بودم و
کنارش نشسته بودم و اون نگاهم می کرد بالاخره نتونست خودشو کنترل کنه وقتی
پرستار از اتاق بیرون رفتم آهسته زمزمه کرد

_ کیمیا کجاست بچمون حالش خوبه؟

کمی خودمو بالاتر کشیدم روی پیشونیش را بوسه زدم و گفتم
پسرمون به دنیا اومده اما به خاطر اینکه یه ماه زودتر اومده و برای اومدن عجله داشته
الان توی دستگاہه
وقتی حالت بهتر بشه میتونی ببینیش..

انگار باورش نمیشد دستمو تو دستش گرفت و نگران پرسید
_ اهورا جان من حالش خوبه؟

انگشتم روی لبش گذاشتم و با اخم گفتم مگه دکتر بهتر نگفتن نباید حرف بزنی ؟
بهم اعتماد نداری گفتم که حالش خوبه خیلی خوبه یه چیز دیگه
عین توعه کپی تو
انگار خود تویی

لبخند روی لبش نشست شادی و خوشحالی از چشماش می خونم دستشو روی
شکمش گذاشت می دونستم الان داره ب چی فکر میکنه

الان داره به این فکر میکنه که یهویی صاحب دو تا بچه دیگه شده بود